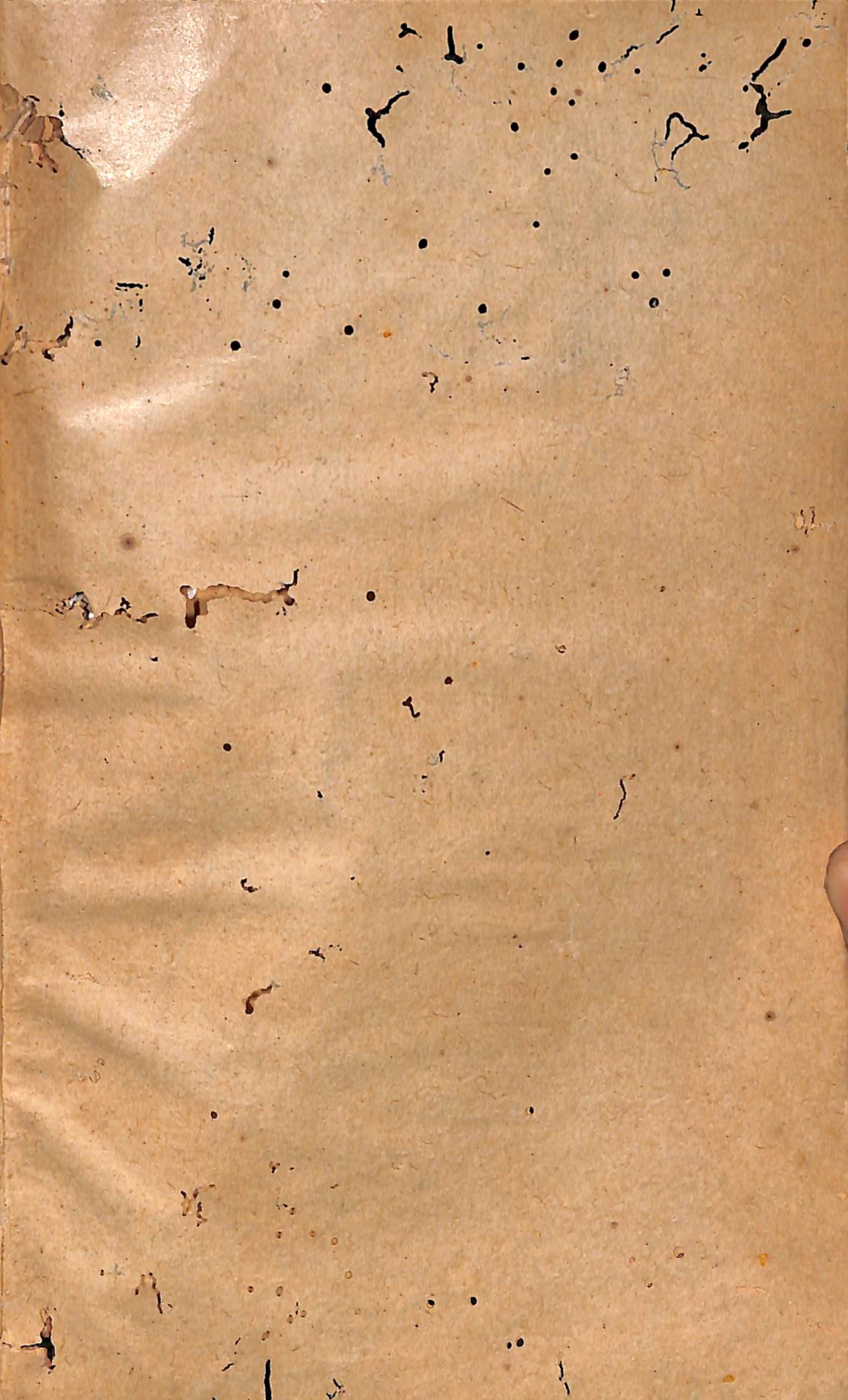
نان وحلوہ ، فارسی کلاسیکی بخطِ نستعلیق ،
بلاِ صحافت ، اندازہ ۱۵ سطور فی صفحہ ،

کتابِ قلمی ،











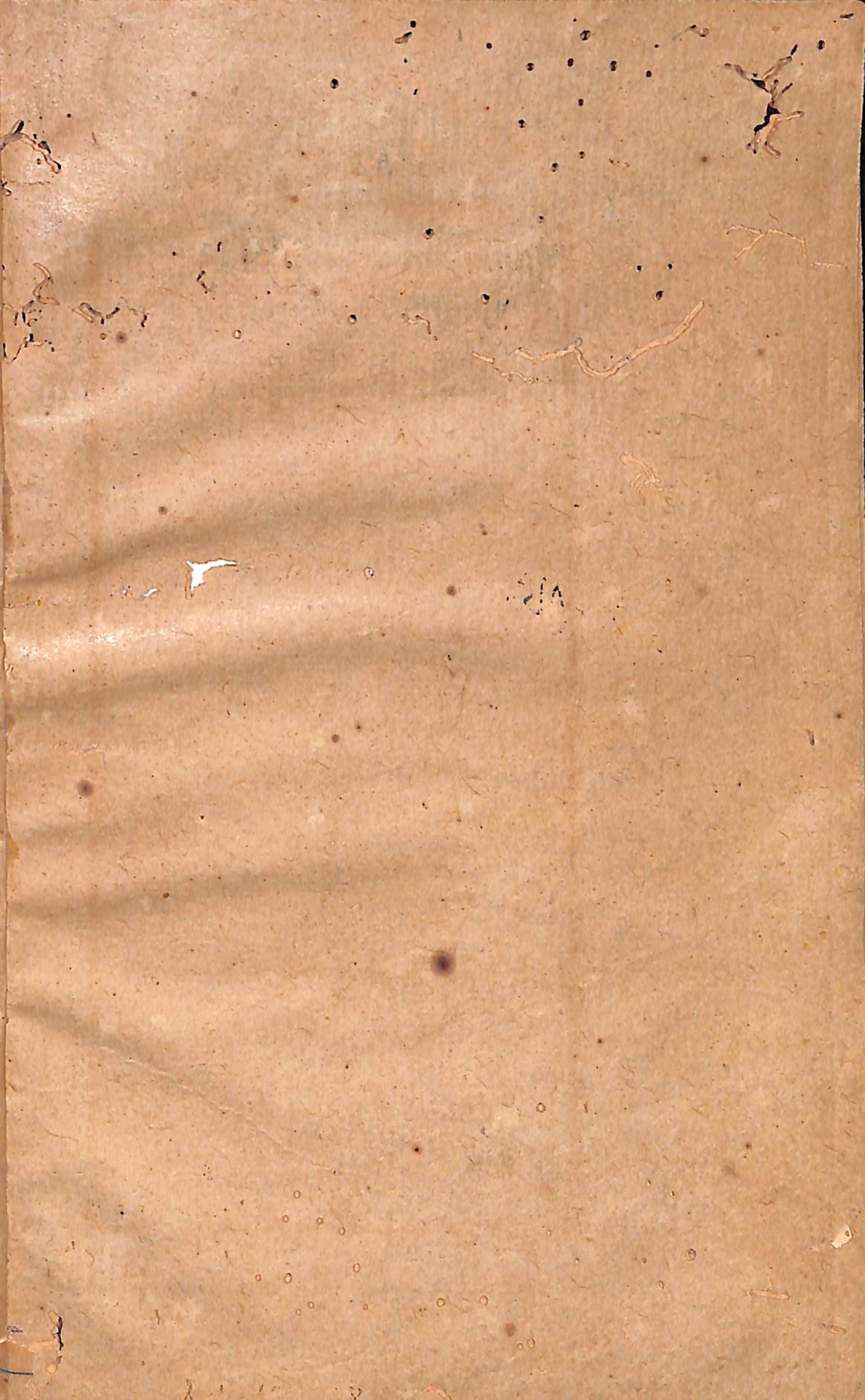














بسم الله الرحمن الرحیم

ایها اللاهی عن العهد القدیم ایها الساهی عن النهج القویم

استمع ماذا یقول العندلیب حیث یروی عن احادیث الحبیب

مرحبا ای بلبل دستان حی کآمدی از جانب بستان حی

یا بریدالحی اخبرنی بما قاله فی حقنا اهل الحمی

هل رضوا عنا و مالوا للوفا ام علی الهجر استمروا والجفا

مرحبا ای پیک فرخ فال ما مرحبا ای مایهٔ اقبال ما

مرحبا ای عندلیب خوشنوا فارغم کردی ز قید ماسوی

ای نواهای تو نار موصده زد بهر بندم هزار آتشکده

مرحبا ای هدهد شهر سبا مرحبا ای پیک جانان مرحبا

مرحبا ای طوطی شکرشکن قل فقد اذهب عن القلبی الحزن

بازگو از نجد و از یاران نجد تا در و دیوار را آری بوجد

بازگو از زمزم و خیف و منا وارهان دل را ز غم و جان از عنا

2

باز گو از مسکن و ماوای ما | باز گو از یار بی پروای ما

آنکه از ما بی سبب افشاند دست | عهد را ببرید و پیمان را شکست

از زبان آن نگار تندخوی | از پی تسکین دل حرفی بگوی

یاد ایامی که با ما داشتی | گاه خشم از ناز و گاهی آشتی

ای خوش آن دوران که گاهی از کرم | در ره مهر و وفا میزد قدم

ای خوش آن دوران که در هجران گذشت | گه بیابان راه بود و گاه دشت

شب که بودم با هزاران کوه درد | سر بزانوی غمش بنشسته فرد

جان بلب از حسرت گفتار او | دل پر از نومیدی دیدار او

آن قیامت قامت پیمان شکن | آفت دوران بلای مرد و زن

فتنهٔ ایام و آشوب جهان | خانه سوز صد چو من بی خانمان

از درم ناگه درآمد بی حجاب | لب گزان وز رخ برافکنده نقاب

کاکل مشکین بدوش انداخته | وز نگاهی کار عالم ساخته

گفت ای شیدا دل محزون من | وی بلاکش عاشق مفتون من

کیف حال القلب فی نار الفراق | گفتمش والله حالی لایطاق

بیطاقت است

یکدمک بنشست بر بالین من | رفت و با خود برد عقل و دین من

قَالَ نِصْفُ اللَّیلِ لٰکِن فِی المَنَامِ	اِغتَمِش کی مینیت ای خوشخرام

فی تاسف والندامة علی صرف العمر فی ما لا ینفع فی العقبی وتاویل قوله امیر المومنین

یَا نَدِیمِی قُم فَقَد ضَاقَ المَجَال	قَد صَرَفتُ العُمرَ فِی قِیلٍ وَقَال
اِنَّهَا تُهدِی اِلٰی خَیرِ السَّبِیل	وَاسقِنِی تِلکَ المُدَامَ السَّلسَبِیل
دَع کُئُوسًا وَاسقِنِیهَا بِالدِّنَان	هَاتِنِی صَهبَاءَ مِن خَمرِ الجِنَان
هَاتِهَا مِن غَیرِ عَصرٍ هَاتِهَا	ضَاقَ وَقتُ العُمرِ عَن آلَاتِهَا
اِنَّ عُمرِی ضَاعَ فِی عِلمِ الرُّسُوم	قُم اَزِل عَنِّی بِهَا رَسمَ الهُمُوم
نی از و کیفیتی حاصل نه حال	علم رسمی سربسر قیل است وقال
ور بود شاگرد تو صد فخر راز	زو نگردد بر تو هرگز کشف راز
مولوی باور ندارد این کلام	طبع را افسردگی بخشد مدام
مَا بَقِی تَلبِیسِ اِبلِیسِ شقیے	علم نبود غیر علم عاشقے
کُهنه انبانی بود پر استخوان	سینهٔ خالی ز مهر گلرخان
سنگ استنجای شیطانش شمار	دل که فارغ شد ز مهر آن نگار
فضلهٔ شیطان بود بر آن حجر	وین علوم واین خیالات وصور
سنگ استنجای شیطان میدهی	تو بغیر علم عشق ار دل نهی

شرم بادت زانکه داری ای دغل / سنگ استنجای شیطان در بغل

لوح دل از فضله شیطان بشو / ای مدرس درس عشقی هم بگو

گر ترا گویند از عمرت همین / هفته ماندست گردد این یقین

تو در آن یک هفته مشغول کدام / علم خواهی گشت ای مرد تمام

فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم / هندسه یا رمل یا اعداد شوم

چند چند از حکمت یونانیان / حکمت ایمانیان را هم بخوان

دل منور کن بانوار جلی / چند باشی کاسه لیس بوعلی سینا

سرور عالم شه دنیا و دین / سؤر مؤمن را شفا گفت ای حزین

سؤر رسطالیس و سؤر بوعلی / کی شفا گفته نبی ای معتلی

سینهٔ خود را برو صد چاک کن / دل ازین آلودگیها پاک کن

تا بکی افسون و راز بی شمار / از خدا و انبیا شرمی بدار

از هیولی تا بکی این گفتگو / رو بمعنی آر و از صورت مگو

با دف و نی دوش آن مرد عرب / وه چه خوش میگفت از روی طرب

ایها القوم الذی فی المدرسه / کلما حصلتموه وسوسه

فکرکم ان کان فی غیر الحبیب / ما لکم فی نشأة الاخری نصیب

فاغسلوا یا قوم عن لوح الفواد　　کل علم لیس ینجی فی المعاد

عزت اندر عزلت آمد ای فلان　　تو چه جویی ز اختلاط این و آن

ساقیا یک جرعه از روی کرم　　بر بهایی ریز از جام قدم

تا کند شق پردهٔ پندار را　　هم بچشم یار بیند یار را

فی قطع العلایق و العزلت عن الخلایق

هر کرا توفیق حق آمد دلیل　　عزلتی بگزید و رست از قال و قیل

پا مکش از دامن عزلت بدر　　چند گردی چون گدایان در بدر

گر ز دیو نفس میجویی امان　　رو نهان شو چون پری از مردمان

از حقیقت بر تو نگشاید دری　　زین مجازی مردمان تا نگذری

گر تو خواهی عزت دنیا و دین　　عزلتی از مردم عالم گزین

گنج خواهی کنج عزلت کن مقام　　واستتر و استخف من کل الانام

چون شب قدر از همه مستور شد　　لاجرم از پای تا سر نور شد

اسم اعظم چون کسی نشناسدش　　سروری بر کل اسما باشدش

تا تو نیز از خلق پنهانی همی　　لیلة القدری و اسم اعظمی

رو بعزلت آور ای فرزانه مرد　　وز جمیع ماسوی الله باش فرد

عزلت آمد گنج مقصود ای حزین — لیک گر با علم و زهد آمد قرین

عزلت بی عین علم این زلت است — ور بود بی زاء زهد آن علت است

زهد و علم ار مجتمع نبود بهم — می توان زد در ره عزلت قدم

زهد چه بود از همه پرداختن — جمله را در داو اول باختن

علم چه بود آنچه ره بنمایدت — زنگ گمراهی ز دل بزدایدت

این هوسها از سرت بیرون کند — خوف و خشیت در دلت افزون کند

خشیة الله را نشان علم دان — انما یخشی تو از قرآن بخوان

سینه را از علم خوف آباد کن — رو حدیث لو علمتم یاد کن

فی ذم العلماء المتشبهین بالامراء

علم زیب از فقر یابد ای پسر — نی ز باغ و راغ و اسپ و گاو و خر

مولوی راهست دایم این گمان — کان بیاید زیب اسباب جهان

نقص علم هست ای جناب مولوی — حشمت و مال و منال دنیوی

قاقم و خز چند پوشی چون شهان — مرغ و ماهی چند سازی زیب خوان

خود بده انصاف ای صاحب کمال — می شوند اینها میسر از حلال

ای علم افراشته در علم دین — از چه شد ماکول و ملبوست چنین

انما یخشی الله من عباده العلماء

لو علمتم ما اعلم لبکیتم کثیرا و لضحکتم قلیلا

چند مالِ شبهناک آری بکف | چند باشی نرم پوش و خوش علف
عاقبت سازد ترا از دین بری | آن خود آرائی و این تن پروری
لقمه کآمد از طریقِ مشتبه | خاک خور خاک و بر آن دندان منه
کان ترا در راه دین مغبون کند | نور عرفان از دلت بیرون کند
لقمهٔ نانی که باشد شبهناک | در حریم کعبهٔ ابراهیم پاک
گر بدستِ خود فشاندی تخمِ آن | ور بگاو چرخ کردی شخمِ آن
ور مهِ نو در حصادش داس کرد | ور ز سنگِ کعبه‌اش دستاس کرد
ور بآبِ زمزمش کردی عجین | مریم آیین پیکری از حور عین
ور بخواندی بر خمیرش سبعد | فاتحه یا قل هو الله احد
ور بدی از شاخ طوبی آتشش | ور بدی روح الامین هیزم کشش
در تنورِ نوح بندد خمیرش | ور دمِ عیسی بود آتش دمش
ور تو خوانی صد هزاران بسمله | بر سرِ آن لقمه پر ولوله
عاقبت خاصیتش ظاهر شود | نفس زان لقمه ترا قاهر شود
در رهِ طاعت ترا بی جان کند | خانهٔ دینِ ترا ویران کند
دردِ دینت گر بود ای مردِ راه | چارهٔ خود کن که دینت شد تباه

از هوس بگذر رها کن کش و فش
پا ز دامان قناعت در مکش

گر نباشد جامهٔ اطلس ترا
کهنه دلقی ساتر تن بس ترا

ور مزعفر نبودت یا قند و مشک
خوش بود دوغ و پیاز و نان خشک

ور نباشد مشربه از زر ناب
با کف خود می توانی خورد آب

ور نباشد مرکب زرین لکام
می توانی زد بپای خویش گام

ور نباشد دورباش از پیش و پس
دورباش نفرت خلق از تو بس

ور نباشد خانهای زرنگار
می توان بردن بسر در کنج غار

ور نباشد فرش ابریشم طراز
با حصیر کهنهٔ مسجد بساز

ور نباشد شانهٔ از بهر ریش
شانه بتوان کرد ز انگشتان خویش

هر چه بینی در جهان دارد عوض
وز عوض گردد ترا حاصل غرض

بی عوض دانی چه باشد در جهان
عمر باشد عمر قدر عمر دان

نبذ متفرقه یتضمن الاشارة الی قوله تعالی ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة

ابذلوا ارواحکم یا عاشقین
ان تکونوا فی هوانا صادقین

داند این را هر که زین ره آگه است
کاین وجود ما همین سنگ ره است

گوی دولت آن سعادتمند برد
کو بپای دلبر خود جان سپرد

گر همی خواهی حیات و عیش خوش — کاو نفس خویش را اول بکش

در جوانی کن نثار دوست جان — رو عوان بین ذالک را بخوان

پیر چون گشتی گران جانی مکن — گوسفند پیر قربانی مکن

شد همه بر باد ایام شباب — بهر دین یک ذره ننمودی شتاب

عمرت از پنجه گذشت و یک سجود — لیکن بکار آید نکردی ای جحود

حالیا ای عندلیب کهنه سال — ساز کن افغان و یکچندی بنال

چون نکردی ناله در فصل بهار — در خزان باری قضا کن زینهار

تا ندانستی زیانت را ز سود — توبه ات نسیه گناهت نقد بود

غرق دریای گناهی تا بکی — وز معاصی و سیاهی تا بکی

جد تو آدم بهشتش جای بود — قدسیان کردند پیش او سجود

یک گنه چون کرد گفتندش تمام — مذنبی مذنب برو بیرون خرام

تو طمع داری که با چندین گناه — داخل جنت شوی ای روسیاه

فی تاویل قول النبی صلی الله علیه وسلم حب الوطن من الایمان

ایها المأسور فی قید الذنوب — ایها المحروم من سر الغیوب

لا تقم فی اسر لذات الجسد — انها فی جیدها حبل من مسد

اثر

قم توجه شطر اقلیم النعیم / واذکروا الاوطان والعهد القدیم

گنج علم ما ظهر مع ما بطن / گفت از ایمان بود حب الوطن

این وطن مصر و عراق و شام نیست / این وطن شهری است کانرا نام نیست

زانکه از دنیاست این اوطان تمام / مدح دنیا کی کند خیر الانام

حب دنیا چیست راس هر خطا / از خطا کی میشود ایمان عطا

ای خوش آنکو یابد از توفیق بهر / آورد رو سوی آن بی نام شهر

تو درین اوطان غریبی ای پسر / خو بغربت کرده خاکت بسر

آنقدر در شهر تن ماندی اسیر / کان وطن یکباره رفتت از ضمیر

تا بچند ای شاهباز پر فتوح / بازمانی دور از اقلیم روح

رو بتاب از جسم و جانرا شاد کن / موطن اصلی خود را یاد کن

حیف باشد از تو ای صاحب هنر / کاندرین ویرانه ریزی بال و پر

تا بکی ای هدهد شهر سبا / در غریبی مانده باشی بسته پا

جهد کن و این بند از پا باز کن / بر فراز لامکان پرواز کن

تا بکی در چاه طبعی سرنگون / یوسفی یوسف بیا از چه برون

تا عزیز مصر ربانی شوی / وارهی از جسم و روحانی شوی

نفی ان البلایا و المحن فی هذا الطریق و ان کانت کثیرة
لکنها علی المحب یسیرة بل هی راحة عظمی و نعمة کبری

فی طریق العشق انواع البلا — ایها القلب الحزین المبتلا

لکن الصب العشوق الممتحن — لا یبالی بالبلایا و المحن

سهل باشد در ره فقر و فنا — گر رسد جان را تعب تن را عنا

رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ — گرد گله توتیای چشم گرگ

کی بود در راه عشق آسودگی — سر بسر دردست و خون پالودگی

تا نسازی بر خود آسایش حرام — کی توانی زد براه عشق گام

غیر ناکامی درین ره کام نیست — راه عشق است این ره حمام نیست

نیست جز تقوی درین ره توشه — نان و حلوا را بهل در گوشه

نان و حلوا چیست جاه و مال تو — باغ و راغ و حشمت و اقبال تو

نان و حلوا چیست گویم با تو فاش — اینهمه سعی تو از بهر معاش

برد این حلوا و نان آرام تو — شست از لوح توکل نام تو

نان و حلوا چیست فرزند و زنت — کاوفتاده همچو غل در گردنت

نان و حلوا چیست این طول امل — واین غرور نفس و علم بی عمل

چند باشی بهر این حلوا و نان — زیر منت از فلانی و فلان

هیچ بر گوشت نخورده ای لئیم — حرف الرزق علی الله الکریم

رو قناعت پیشه کن در کنج صبر — پند خود گیر از سگ آن پیر گبر

رزق بر خدای کریم است

حکایت

عابدی در کوه لبنان بد مقیم — در بن غاری چو اصحاب الرقیم

اصحاب کهف

روی دل از غیر حق برتافته — عزت خود را ز عزلت یافته

روزها می بود مشغول صیام — یک ته نان می رسیدش وقت شام

روزها

نصف آن شامش بدی و نصفی سحور — وز قناعت داشتی در دل سرور

سحر

بر همین منوال حالش میگذشت — نامدی زان کوه هرگز سوی دشت

از قضا یکشب نیامد زان رغیف — شد ز جوع آن پارسا زار و نحیف

وظیفه

کرد مغرب را ادا وانگه عشا — دل پر از وسواس در فکر عشا

غذا

بسکه بود از بهر قوتش اضطراب — نه عبادت کرد عابد شب نه خواب

صبح چون شد زان مقام دلپذیر — بهر قوت آمد ز بالا سوی زیر

بود یک قریه بقرب آن جبل — اهل آن قریه همه گبر و دغل

عابد آمد بر در گبری ستاد — گبر او را یک دو نان جو بداد

بستد آن نان را و شکر او بگفت
وز وصول طعمه‌اش خاطر شکفت

کرد آهنگ مقام خود دلیر
تا کند افطار با خبز شعیر

در سرای گبر بد گرگین سگی
مانده از جوع استخوانی و رگی

پیش او گر خط پرگاری کشی
شکل نان بیند بمیرد از خوشی

بر زبان گر بگذرد لفظ خبر
خبز پندارد رود هوشش ز سر

کلب شد دنبال عابد پو گرفت
آمد از دنبال و رخت او گرفت

زان دو نان عابد یکی پیشش فکند
پس روان شد تا نیابد زو گزند

سگ بخورد آن نان و از پی آمدش
تا مگر یابد دگر آزاردش

عابد آن نان دگر دادش روان
تا که از آزار او یابد امان

کلب خورد آن نان و از دنبال مرد
شد روان و روی خود واپس نکرد

همچو سایه از پی او می دوید
عفعفی میکرد و رختش می درید

گفت عابد چون بدید این ماجرا
من سگی چون تو ندیدم بی حیا

صاحبت غیر از دو نان چیزی نداد
و آن دو نان خود بستدی ای کجنهاد

دیگرم از پی دویدن بهر چیست
وین همه رختم دریدن بهر چیست

سگ به نطق آمد که ای صاحب کمال
بی حیا من نیستم چشمی بمال

هست از وقتی که من بودم صغیر — مسکنم ویرانهٔ این گبر پیر

گوسفندش را شبانی میکنم — خانه‌اش را پاسبانی میکنم

گاه گاهم نیم نانی میدهد — گاه مشتی استخوانی میدهد

گاه غافل گردد از اطعام من — وز مجاعت تلخ گردد کام من

گاه باشد هم که پیر پر محن — نان نیابد بهر خود نی بهر من

بگذرد بسیار بر ما صبح و شام — لا یری خبزا و لا یسقی عظام

هفته هفته بگذرد کاین ناتوان — نی ز نان یابد نشان نی ز استخوان

چون که بر درگاه او پرورده‌ام — رو بدرگاه دگر ناورده‌ام

هست کارم بر در این پیر گبر — گاه شکر نعمت او گاه صبر

تا قمار عشق با او باختم — جز در او من دری نشناختم

تو که نامد یک شبی نانت بدست — در بنای صبر تو آمد شکست

از در رزاق رو بر تافتی — بر در گبری روان بشتافتی

بهر نانی دوست را بگذاشتی — کرده‌ای با دشمن او آشتی

خود بده انصاف ای مرد گزین — بیحیاتر کیست من یا تو ببین

مرد عابد زین سخن خاموش شد — دست خود بر سر زد و مدهوش شد

ای سگ نفس بجایی یاد گیر / این نصیحت از سگ آن گبر پیر

بر تو گر از صبر ننگ آید دری / از سگ گرگین گبری کمتری

فی ذم اهل الریا و التدلیس الذین هم اعظم جنود الابلیس

نان و حلوا چیست ای شوریده سر / متقی خود را نمودن بهر زر

دعوی زهد از برای عز و جاه / لاف تقوی از پی تعظیم شاه

تو نه پنداری که زین لاف دروغ / هرگز افتد نان تلبیست بدوغ

خرده پنهان اندر عالم بسی / واقفند از کار و بار هر کسی

زیرکانند از ریا و از کمین / از پی رد و قبول اندر کمین

با همه خود بینی و کبر و منی / لاف تقوی و عدالت میزنی

سر بسر کار تو در لیل و نهار / سعی در تحصیل جاه و اعتبار

دین فروشی از پی نان حرام / مکر و حیله بهر تسخیر عوام

خوردن مال شهان با زرق و شید / گاه خبث عمرو و گاهی خبث زید

وین عدالت با وجود این صفات / هست دایم بر قرار و بر ثبات

بر سرش داخل نگردد لا و لیس / این عدالت هست کوه بو قبیس

می نیابد اختلال از هیچ چیز / چون وضوی محکم بی بی تمیز

حکایت علی سبیل التمثیل

بود در شهری بیوه زنی — کهنه رندی حیله سازی پرفنی
نام او بی بی تمیز خالدار — در نمازش بود رغبت بی شمار
با وضوی صبح خفتن میگذارد — نامرادان را ولی دادی مراد
کم شدی خالی دواتش از قلم — بر مراد هر کسی می زد رقم
در همسازی او باش و رنود — دائما طاحونه اش در گرد بود
بابها مفتوحة للداخلین — رجلها مرفوعة للفاعلین
از ته هر کس که برجستی بناز — می شدی فی الحال مشغول نماز
گفت با او رندکی کای نیک زن — حیرتی دارم ازین کار تو من
زین جنابتهای پی در پی که هست — هیچ ناید در وضوی تو شکست
نیت و آداب این محکم وضو — یکره از روی کرم با من بگو
این وضو از سنگ و روی محکم است — این وضو نبود سد اسکندر است

فی ذم اهل التدریس الریاء

نان و حلوا چیست این تدریس تو — کان بود سرمایه تلبیس تو
بهر اظهار فضیلت معرکه — ساختی افتادی اندر تهلکه

تا که عامی چند سازی رام خود — با صد افسون آوری در دام خود

چند بکشائی سر انبان لاف — چند پیمائی گزاف اندر گزاف

فی فروعت محکم آمد فی اصول — شرم بادت از خدا و از رسول

اندرین ره چیست دانی غول تو — این ریائی درس نامعقول تو

درس کز قربت نباشد زو غرض — نیست درسی انه بئس المرض

اسپ دولت بر فراز عرش تاخت — آنکه خود را زین مرض آزاد ساخت

فی ذم من یجمع اسباب الدنیا

نان و حلوا چیست اسباب جهان — کآفت جان کهانست و مهان

آنکه از قرب خدا دورت کند — و آنکه از نور هدی کورت کند

آنکه خود را بر سر آن تاختی — وز ره تحقیق دور انداختی

تلخ کرد این نان و حلوا کام تو — برد یکسر رونق اسلام تو

برکن این اسباب را از بیخ و بن — أوه غم دریای آتش قطع کن

آتش اندر زن درین حلوا و نان — وارهان خود را ازین بار گران

جمله سعیت بهر دنیای دنی است — بهر عقبی می ندانی سعی چیست

در ره آن موشکافی ای شقی — در ره این کند فهم و احمقی

از پی آن میوه‌ی از جان و دل / وز پی این سیروی چون خر بگل

حکایت فی سوال بعض العارفین

عارفی از منعمی کرد این سوال / کای ترا دل در پی مال و منال

سعی تو از بهر دنیای دنی / تا چه مقدار است ای مرد غنی

گفت بیرون است از حد شمار / کار من این است در لیل و نهار

عارفش گفت آنکه بهرش در تکی / حاصلت زو چیست گفتا اندکی

آنچه مقصود است ای روشن ضمیر / بر نیامد زان مگر عشر عشیر

گفت عابد آنکه هستی روز و شب / از پی تحصیل آن در تاب و تب

شغل آن را قبلهٔ دل ساختی / عمر خود را بر سر آن باختی

مدعای تو از آن حاصل نشد / آنچه زو میخواستی واصل نشد

دار عقبی کان ز دنیا برتر است / وز پی آن سعی خواجه کمتر است

چون نشد چیزی ترا حاصل از آن / من نگویم خود بگوای نکته دان

فی ذم من یتفاخر بقرب الملوک

نان و حلوا چیست دانی ای پسر / قرب شاهان است زان قرب الحذر

می برد هوش از سر و از دل قرار / الفرار از قرب شاهان الفرار

بترس

فرخ انگور رخش همت را بتاخت / کام زین حلوا و نان شیرین نساخت

قرب شاهان آفت جان تو شد / پای لغزش راه ایمان تو شد

حیف باشد از تو ای صاحب سلوک / کاین همه نازی به تعظیم ملوک

جرعه از بحر قرآن نوش کن / آیت لا ترکنوا را گوش کن

حکایت

نوجوانی از خواص پادشاه / می شدی با حشمت و تمکین براه

دل ز غم خالی و سر پر از هوس / جمله اسباب تنعم پیش و پس

بر یکی عابد در آن صحرا گذشت / کو علف میخورد چون آهو بدشت

تر زبان از ذکر حی لا یموت / شکر گویان کش میسر گشت قوت

نوجوان سویش خرامید و بگفت / کای شده با وحشیان در قوت جفت

سبز گشته چون زمرد رنگ تو / زانکه ناید جز علف در چنگ تو

شد تنت چون عنکبوت از لاغری / چون گوزنان چند در صحرا چری

گر چو من بودی تو خدمتگار شاه / در علف خوردن نشد عمرت تباه

پیر گفتش ای جوان نامدار / گر ترا بود از خدمت شه افتخار

گر چو من تو نیز میخوردی علف / می نشد عمرت در آن خدمت تلف

فصل فی ذم مناصب الدنیویة

نان و حلوا چیست ای فرزانه مرد	منصب دنیاست گرد آن مگرد
خود بیالائی بدو دست و دهان	روی آسایش نه بینی در جهان
منصب دنیا نمیدانی که چیست	من بگویم با تو یکساعت بایست
آنکه بندد راه حق پای مرد	وانکه سازد کوی حرمان جای مرد
آنکه نامش مایه بدنامی است	آنکه کامش سربسر ناکامی است
آنکه هر ساعت نهان از خاص و عام	کاسهٔ زهرت فرو ریزد بکام
بر سر این زهر روزان و شبان	چند خواهی بود لرزان و تپان
منصب دنیاست ای صاحب فنون	آنکه گردت اینچنین خوار و زبون
منصب دنیاست ای نیکو نهاد	آنکه داده خرمن دینت بباد
ای خوش آن مقبل که ترکِ دین نکرد	هیچ زین حلوا دهن شیرین نکرد

فصل فی ترغیب حفظ اللسان

نان و حلوا چیست قیل و قال تو	وین زبان پردازی بی حال تو
گوش بگشا لب فرو بند از مقال	هفته هفته ماه ماه و سال سال
صمت عادت کن که از یک گفتنگ	می شود زنار این تحت الحنک

ای خوش آنکو رفت در حصن سکوت
بست دل در یاد حی لا یموت

خامشی باشد مقال اهل حال
ور بجنبانند لب گردند لال

رو نشین خاموش چندان ای فلان
که فراموشت شود نطق و بیان

چند با این ناکسان بی فروغ
باز پیمایی دروغ اندر دروغ

وارهان خود را از این همصحبتان
جمله مهتاب اند و دین تو کتان

صحبت نیکانت گر نبود نصیب
باری از همصحبتان بد شکیب

فصل

نان و حلوا چیست این اعمال تو
جبهٔ پشمین ردای شال تو

این مقام فقر خورشید اقتباس
کی شود حاصل کسی را از لباس

زین رداء و جبه‌ات ای کج نهاد
این دو بیت مثنوی آمد بیاد

ظاهرت چون گور کافر پر حلل
واندرون قهر خدای عز و جل

از برون طعنه زنی بر بایزید
وز درونت ننگ میدارد یزید

ظاهرت کی هست با باطن یکی
خواستی تا فاش گردد اندکی

ور مخالف شد درونت با برون
رفته باشی در جهنم سرنگون

فصل یتضمن الاشارة الی قول سید الاوصیاء صلوة الله

علیه و آله الطاهرین والله ما عبدتک خوفا من نارک
ولا طمعا من جنتک ولکن وجدتک اهلا للعبادة فعبدتک

نان و حلوا چیست ای نیکو سرشت	این عبادتهای تو بهر بهشت
نزد اهل دل بود دین کاستن	بر عبادت مزد از حق خواستن
رو حدیث ما عبدتک ای فقیر	از کلام شاه مردان یاد گیر
چشم بر اجر عمل از کوریست	طاعت از بهر طمع مزدوریست
خادمان مزدگیرند این گروه	خدمت بامزدگی دارد شکوه
عابدی کو اجرت طاعات خواست	گنج عبادت گر نهی نامش رواست
تا بکی بر مزد داری چشم تیز	مزد زین بهتر چه خواهی ای عزیز
کو ترا از فضل و لطف ما مزید	از برای خدمت خود برگزید
با همه آلودگی قدرت نکاست	بر قدت تشریف خدمت کرد راست

في التشوق الى الاقلاع عن ادناس دار الغرور
وتشوق الارتماس في بحر الشراب الطهور

يا نديمي ضاع عمري وانقضى	لمؤلفه	قم لاستدراك وقت قد مضى
واعطني كاسا من الخمر الطهور		انها مفتاح ابواب السرور

خَلِّصِ الاَرْوَاحَ مِنْ قَیْدِ الْهُمُومْ
وَاطْلِقِ الاَشْبَاحَ مِنْ اَسْرِ الْغُمُومْ

کاندرین ویرانهٔ پُر وسوسه
دل گرفت از خانقاه و مدرسه

نی ز خلوت کام بُردم نی ز سیر
نی ز مسجد طرف بستم نی ز دیر

عالمی خواهم ازین عالم بدر
تا بکام دل کنم خاکی بسر

اِشْفِ قَلْبِی اَیُّهَا السَّاقِی الرَّحِیمْ
بِالَّتِی یُحْیِی بِهَا عَظْمَ الرَّمِیمْ

خَمْرَةٌ مِنْ نَارِ مُوسَی نُورُهَا
دَنُّهَا قَلْبِی وَصَدْرِی طُورُهَا

وَابُهَا اِرْجَاعُ اَیَّامِ الشَّبَابْ
مَنْ یَذُقْ مِنْهَا عَنِ الْکَوْنَیْنِ غَابْ

قُمْ وَلَا تُمْهِلْ فَاِنَّ الصُّبْحَ لَاحْ
وَالثُّرَیَّا غَرَبَتْ وَالدِّیکُ صَاحْ

یَا مُغَنِّی قُمْ فَاِنَّ الْعُمْرَ ضَاعْ
لَا یَطِیبُ الْعَیْشُ اِلَّا بِالسَّمَاعْ

وَارْوِ عِنْدِی مِنْ اَحَادِیثِ الْحَبِیبْ
اِنَّ وَقْتِی مِنْ سِوَاهَا لَا یَطِیبْ

وَاطْوِ عَنِّی ذِکْرَ اَیَّامِ الْفِرَاقْ
اِنَّ ذِکْرَ الْبُعْدِ مِمَّا لَا یُطَاقْ

قُمْ وَزَمْزِمْ لِی بِاَشْعَارِ الْعَرَبْ
کَیْ یُتِمَّ الْحَظَّ فِینَا وَالطَّرَبْ

وَافْتَتِحْ مِنْهَا بِنَظْمِ الْمُسْتَطَابْ
قُلْتُهُ فِی بَعْضِ اَیَّامِ الشَّبَابْ

قَدْ صَرَفْتُ الْعُمْرَ فِی قِیلٍ وَقَالْ
یَا نَدِیمِی قُمْ فَقَدْ ضَاقَ الْمَجَالْ

ثُمَّ زَمْزِمْ لِی بِاَشْعَارِ الْعَجَمْ
کَیْ یُرِیحَ الرُّوحَ مِنْ هَمٍّ وَغَمْ

وابتدا منها ببیت المثنوی — للحکیم المولوی المعنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جدائیها شکایت میکند

قم و خاطبنی بکل الالسنه — عل قلبی ینتبه من ذی السنه

انه فی غفلت عن حاله — خابط فی قیله مع قاله

کل آن جالب قیدا جدید — قایل من جهله هل من مزید

هایم فی السعی قد ضل الطریق — نایم من سکره لا یستفیق

عاکفا دهرا علی اصنامه — یهزؤا الکفار من اسلامه

ثم انادی و هو لا یصغی التناد — وا فوادی وا فوادی وا فواد

یا یهایی اتخذ قلبا سواه — فهو ما معبوده الا هواه

باز گیرد دل خود را

شعر: [illegible]





